

بیا که جای  
پولهارو پیدا  
کردم... نصرت  
میگه پولهارو  
گذاشته توی دو تا  
ساک برزنتی و با  
طناب آویزونشون  
کرده توی چاه...  
اینم کلید، آهسته و  
بی آنکه گلی خانم  
بویی بیره برو سر  
چاه، اگه پولها  
سرجاشون بود  
ورشون دار و بیا و

### آنچه گذشت

نصرت، در پی صدمه دیدن پایش در آهنگری با مستمیری بخورونمیری به همراه گلی همسرش زندگی فقیرانه‌ای را می‌گذراند، یک روز تصمیم می‌گیرد چند تخته فالپچه ابریشمی ریویافت به یادگار مانده از پدرش را به یک خریداری دوره گرد بفروشد و با فروش این فالپچه‌ها به زندگی اش کمی سر و سامان ببخشد که با مراجعه خریداران دوره گرد او یکدفعه متوجه ارزش فرشها شده و با فروش آنها یکباره میلیونر می‌شود. وضعیت اخلاقی و رفتاری او با گلی تغییر می‌کند و در سن ۶۰ سالگی هوس ازدواج با زنی جوان به نام خاطره را در سر می‌پروراند. گلی که بخاطر حسادت و بی‌اعتنائی نصرت، تصمیم می‌گیرد با همکاری خواهرزاده اش تورج و دوست او به نام خسرو سر از کار نصرت دزد آورد و از محل اختفای پولها نیز آگاه شود. خسرو که خود را دوست برادر خاطره معرفی می‌کند، به ظاهر سعی در انجام وصلت نصرت و خاطره می‌کند. زمانی که او نصرت را برای دیدن خاطره به بیرون از منزل می‌برد، گلی و تورج منزل را زیر و رو می‌کنند تا شاید محل پولها را پیدا کنند که ناگهان خسرو و نصرت وارد می‌شوند و نصرت بی به موضوع می‌برد و می‌گوید که من می‌روم و شکایت می‌کنم و از همان تاریخ ناپدید می‌شود. پس از مدتی گلی وانظر به شکایت می‌شود. با بررسی مأموران جنازهای که در بیابانهای اطراف کشف شده، در پزشکی قانونی شناسایی می‌شود که همان نصرت است. مأموران در تلاشی برای یافتن تورج و خسرو متوجه می‌شوند که خسرو معنای بوده و قبلاً زن و فرزندی داشته است. با تحت نظر گرفتن محل تحصیل فرزند خسرو، تورج و خسرو را در مسافرخانه‌ای دستگیر می‌کنند و متوجه می‌شوند که خاطره در حقیقت همسر سابق خسرو بوده است. تورج در بازپرسی ویژه قتل اعتراف می‌کند که خسرو ابتدا با چاقو نصرت را تهدید کرده و گفته که من خودم مجبورش می‌کنم بگم محل پولها کجاست. یکدفعه خسرو فریاد زده که جای پولها را پیدا کردم و اینک ادامه داستان...

## (قسمت آخر) به قلم: حمید گودرزی

وجودم بیشتر غرق  
در شادی می‌شد  
انگار کسی برام  
لااوسی می‌خوند.  
ساکهارو بالا کشیدم.  
در چاه رو قفل زدم و  
دوباره آت  
و آشغالهارو تل انبار  
کردم. بعد آهسته و  
بی سروصدا از حیاط  
گذشتم و وارد دالان  
باریکی شدم که به  
کوچه می‌رسید.  
همین طوری

ساکهارو یکدک می‌کشیدم درو آهسته باز کردم و  
قدم به کوچه گذاشتم که دستی آهسته مجرور  
چسبید. برگشتم در تاریکی هیکل دراز و  
تکیده خسرو را شناختم که گفت:  
- هیس! اصدا در نیادا!  
و بعد یکی از ساکهارو از دستم قاپید و  
ادامه داد.  
- خسته‌ات می‌کنه، گفتم نکنه شیطان بیره  
زیر جلدت و بزنی به چاک... دلم برات تنگ  
شده بود.  
آهسته از پیچ کوچه گذشتیم و در فضای  
روشن خیابان گم شدیم. حالا کم‌کم داشتیم از  
خطر می‌جستیم. پرسیدم:  
- چیکارش کردی؟ نصرت رو می‌گم، چه

چرخوندم، کفشهامو از پا در آوردم و با نوک  
پنجه پا راه افتادم. در تاریکی اطرافمو نگاه  
کردم با چراغ قوه چاهرو پیدا کردم. خرت و پرت  
زیادی دور و ورش تل انبار کرده بود که حدود  
نیم ساعت وقت مرا گرفت تا اونستم آهسته و  
بی سروصدا همرو کنار بزنم.  
در چاه قفل بود. کلیدها را یکی یکی  
امتحان کردم تا یکی بهش خورد و بازش کردم  
آهسته و آرام در سنگین و آهنی چاهرو کنار  
زدم. روی چاه یک شبکه آهنی انداخته بودند  
که با طناب، چیزی از اون آویزان بود. طناب رو  
کشیدم بالا دیگه دل توی دلم نبود. هرچه  
طناب رو بالاتر می‌کشیدم، حضور ساک‌ها رو  
بیشتر تو تاریکی حس می‌کردم. سرپای

اگرم نبود به من خبر بده تا حساب این عاشق  
سینه چاک رو برسم... همین جا منتظریم.  
کلیدرو گرفتم، پاهام می‌لرزید. توی دلم  
یک حس ناشناخته‌ای ولوله به پا کرده بود:  
اینکه تا یک ساعت دیگه پولدار میشم، اینکه  
با این اسکناسها میتونم هر کاری که دلم بخواد،  
بکنم... کمی پیاده رفتم و بعدش جلوی  
وانت‌باری رو گرفتم و حدود نیم ساعت بعد  
جلوی منزل خاله گلی پیاده شدم...  
ساعت حدود ۱۲ شب بود، تاریکی بود و  
سکوت، پرند هم پر نمی‌زد. برق خانه خاموش  
بود و خاله خیلی وقت می‌شد هفت تا پادشاه رو  
خواب دیده بود. سابقه‌اش دستم بود، خاله  
خواب سنگینی داشت. آهسته کلیدرو تو قفل

خنده مرموزی روی لبهایش نقش بست و

پاشخ داد:

باش آینه نگارانش نباش! به این رودیها هم پیدایش نمیشه، شاید هم دیگه اصلاً...

یقه‌اش را چسبیدم که:

- منظور چی؟ نکته کلنگش رو کندی؟ با دست چپ، مرا هل داد کناری و تشر زد:

- اونش دیگه به تو مربوط نیست بچه،

هنوز از دهنش بوی شیر میاد.

- اما قرار ما این نبود که...

- نبود، اما حالا شده امیگی جیکار کنم؟

- ماشین کجاست؟ چرا پیاده میریم؟

- تو خیلی احمق! که توقع داشتی ماشین

اونو مثل تابلوی راهنمایی بگیریم بالای سرم؟

یعنی توی این همه سال و این همه زندگی

کشیدن و با سابقه دارها گشتن، هنوز زیر گشت

نرفته که به وسیله ماشین سر ساعت مارو پیدا

می‌کنن؟

ساکت موندم و حرفمو خوردم، خدتی کنه

می‌رفتم خواستم بیچم بهارستان دستمو

کشید کنه - کجا میروی...؟ یعنی آنقدر

نمی‌فهمی که حالا حالاها نباید طرفهای خونه و

کوچه و محله آفتابی بشی؟! ترس به جنون

افتاده بود، اما وزن کیسه‌های پول تحریکم

می‌کرد. آهسته زپ ساک رو کشیدم و زیر نور

سعر که کجک داشت همه جا رو روشن می‌کرد

به داخلش نظری انداختم. بسته‌های اسکناس

بهم چشمک می‌زدند. زپ ساکو کشیدم و

انداختمش روی شانهم و بعد قرص و معکم راه

افتادم. فاصله من و خسرو حالا خیلی زیاد شده

بود. خودم را به او رساندم و شانه به شانه‌اش راه

افتادم. ساکت بود و بیگاری گوشه لبش دود

می‌کرد. فهمیدم که توی فکره و فعلاً نباید سر به

سرش بگذارم.

در جنسه از پرسوی وقتی اظهارات تورو

برای خسرو قرائت شد، سرش افتاد پایین و با

چشمهایی که در هلال به غضب نشسته

صورتش برق می‌زد از پنجره به آسمان بیرون

نظری انداخت:

- همه حرفهای اونو بی‌کم و کاست قبول

دارم. آره، پولهارو که سرقت کردیم، از چشم

دوست و آشنا پنهن شدیم و تا حالا شم کلی

پولهارو خرج کردیم...

- تورو مدعی است که شما با نصرت رفتی

و بعدش که برگشتی نصرت همراهت نبود.

- آره راست میگه من هم دیگه ندیدمش.

اما وقتی تورو از تو جدا شد تو با اون بودی!

باید معلوم بشه چه بلایی سرش آورده؟

- خوب، درسته، ولی وقتی تورو رفت

تصمیم من عوض شده که ای دل غافل، گوشت رو

دادم دست گربه! حالا اون پولهارو ور می‌دازه و

میره، الفواز! بشنوم شندم، نصرت تو تهدید

کردم که به طرف بیابون گاز بده، کنار یک باغچه

ترج کرد و بعد کشیدمش بیابون اوستاهارو

خوب می‌شناختم. به خونه خرابه، به کلبه به

هم ریخته و درب و داغون که گهگاه با رفتای

مثل خودم گریزی به آن جا می‌زدیم و دود راه

می‌انداختم. کمتر کسی اون طرف‌ها پیداش

می‌شد و رهگذری از آنجا نمی‌گذشت، بیچ یک

جاده پرترد و کوهستانی در اعماق بیابانهای

توران و دماوند... اوردمش داخل کلبه و با طناب

بست و باشو بستم. دهنش رو هم بستم.

خیلی محله داشتم باید برمی‌گشتم اما ماشینو

نگون نموده فقط طوری بازگش کردم که اصلاً از

دور دیده نمی‌شد و توی شب دزد و درختها کم

بود. سونج رو از روی ماشین تو آوردم و جلوی

چشماش پریت کردم به جای دور تا اگر خلاص

شد دستش به ما برسه ناله و التماس می‌کرد.

اعتنا نکردم! خیلی زار زد که بابا پولها مال

خودتان، من به آدم غلیل و مریم، این حیا

منگها منو پاره می‌کنن. با لنگ گویدم به نصرت

سینه‌اش که از تقین افتاد و بعدش توی تاریکی

راه افتادم. حدود یکساعتی پیاده اومدم و

بالاخره به ماشین دربیست کرایه کردم و رفتم

سواغ تورو.

- اما تو اونو کشتی، چرا حاشا می‌کنی؟

"خاطره" در کنار نصرت! به آدم پولدار و

شیره‌ای، به تازه به دوران رسیده که همه

شخصیت و شعورش فقط بسته‌های اسکناس

بود. درسته که جلاکش داده بودم، درسته که

حالا ازش جدا شدم. اما اون... همه زوایا و همه

آرزوهای من بود... می‌دونم که برای دومین بار،

بدتر از قبل به خاطره زخم زدم... به نصرت

گفتم که "خاطره" آشنای خانوادگی منه، گفتم

برادرش رفیق منه، نگفتم که اون زن من بوده.

چه غلطی از آنبوم چند تا عکس در آوردم و

وقتی بهش نشون دادم، دیگ طمعش به جوش

آمد سپس بهم گفت هر چه بخوای بهت میدم.

فقط به کاری کن این وصلت سر بگیره. آخه با

دیدن عکسها معطش شده بود که من درست

می‌گم. همونجا خواستم با سیلی بکوبم توی

صورتش اما خودداری کردم. توی دلم گفتم،

زکی باش - تا به خاطره برسومت ولی بهش

گفتم باشه... با تورو قرار گذاشتیم اونو ببرم به

بهانه آشنایی با خانواده خاطره، تو شهر

سرگردونش کنم. معطش کنم و در این فرصت

تورو و گلی پولهارو پیدا کن... اما توی دلم بود

که به جوری زندگیش رو سیاه کنم. اون شب که

بالاخره به جنگ افتاد. قسم خوردم تلاقی فکر

و خیالاتشو در مورد جمیل و خاطره رو سرش

در بیارم. حالا من خطا رفتم اما اون چرا سر

پیری هوس این غلطو کرده بود؟ به همین

جهت به قصد کشت زعمش دست و پا دهنش

رو بستم و انداختمش توی خاکهای کف بیابون،

نه برای پولها برای اینکه خوار و ذلیلش کنم،

تلافی حماقتهای خودمو سر اون خالی کردم -

یک خرده احساس سبکی کردم - راه افتادم،

اسمون نگاه کردم هوا داشت روشن می‌شد،

تسیم آزادی می‌وزید... از درو صدای زوزه

سگها را می‌شنیدم آرزو داشتم به او

می‌رسیدم و تکد باراش می‌کردم.

تساور تهیه شده از جسد نصرت روبروی

تورو گذاشته شد و او که هنوز در جریان

واقعت ماجرا نبود، دست و پایش را گم کرد -

خب، حالا بگو کار کنه... راست رو بگو! - شکی

ندارم که کار خسرو است.

به تو گفت که اونو چاقو زده؟

نه اما وقتی من نگران شدم که نکنه

نصرت بره شکایت کنه، خنده‌های تحویل من داد

و گفت: ترس ادیگه اونو نمی‌بینی. خیالت

نباشه، به جنون روزی انداختمش که...

در این هنگام، تورو و خسرو به هم روبرو

شدند. - با توجه به اظهارات تورو شما متهم به

قتل عمدی نصرت هستی چه دفاعی داری؟

متهم سکوت کرد. دستهایش را به هم

فشارد و لب به سخن گشود:

- قبول دارم، جز من، کار چه کسی می‌تونه

باشه؟ هم ماجرای پول و هم قضیه خاطره دلم

واجب درد آورده بود، یعنی جمیل باید باگدایی

مثل نصرت زندگی می‌کرد؟ و بعدش فکر کردم

مثلاً با این کار خودمو پاک می‌کنم و از زیر بار

گناهای گذشته سرلند بیرون میام به جوری  
احساسی آغاز داشتیم.

- چند تا ضربه به او زدی؟

- خیلی زدم، آخه توی دلم عصبه تل انبار  
شده بود و می خواستم عقده هام رو خالی کنم.

- جنازه رو چکار کردی؟ وقتی اونو بردیش  
کجا انداختی؟

- هیچ جا - توی همون خرابه ولش کردم و  
رفتم. پس مرده حرکت کرده و راه افتاده و رفته  
بیرون؟

- توی کلبه بود باور کنین، حالا اگه خودش  
رو کشونده بیرون، من بی خبرم. - کجای بدن  
اونو چاقو زدی؟

- چاقو زدم؟ خواستون کجاست، با مشت و  
لگد زدم به چاقو!

- اما شما این عکس ها رو که از جسد تهیه  
شده تماشا کنین. تصدیق می کنی که با چاقو  
اونو زدی؟ - ببخشید آقای بازپرس من نه  
دیوونه ام نه حواس پرتی و فراموشی حافظه  
دارم.

- اما خودت گفتی که با چاقو تهیه دیش  
کردی و او را زدی.

- چاقو زدم و اونجا کنار پل که شما  
می فرماین بینداختمش، توی همون کلبه  
رهاش کردم و رفتم.

- اتومبیل کجاست؟

- همون جا، عرض کردم که ولش کردم و  
رفتم، من قبول می کنم که مرده فانیلی چیز من  
نداره اگر منظور تان از این حرفها اینه که  
اعتراف کنم عرض کردم که برده من دست و  
پاهایش رو بستم و اونو زدم. اما چاقویی در کار  
نبود..!

خسرو به اتهام قتل عمدی نصرت و شرکت  
در آدم ربایی و سرقت پولها و تروج بیاتهام  
معاونت در قتل عمدی، شرکت در آدم ربایی و  
سرقت پولها روانه زندان شدند، گلی خانوم هم  
بعنوان معاون در سرقت پولها راهی بازداشتگاه  
شد، کسی که با زمینه چینی بساط را برای تروج  
و خسرو راه انداخته بود و ارتکاب جرم را  
تسهیل داده بود... اما بر سر راه تحقیق و در  
گذرگاه کشف همه جزئیات ماجرا، تنها یک گره  
ناگشوده ماند. گرهی که همچنان در ذهن  
بازپرس ویژه و نیروی انتظامی نشانه هایی از  
تودید برجا می گذاشت. مسئله ماشین... آری

ماشین نصرت پیدا نشد که نشد.

بسهده از بسط داشت مستهین و سسبسط

اسکناسه، دستور توقیف اتومبیل پیکان مدل

۶۸ سفید یخچالی شماره شهرانی... تهران به

سراسر کشور صادر گردید تا به محض مشاهده،

بماورین، بلادرنگ آنر توقیف کنند و راننده اش

را همراه آن به پلیس تحویل دهند.

چند هفته ای از این ماجرا گذشت تا اینکه:

- یک روز یکی از افسران اداره راهنمایی و

رانندگی مشغول نوشتن برگ سررسیده برای

اتومبیلی بود که در محل توقف مطلقاً ممنوع

پارک شده بود. که ناگاه افسر متوجه معطلی

شد. دفترچه ای را از جیبش در آورد و شماره

پلاک اتومبیل را با شماره های پاره های پسته

تطبیق داد. بله خودش بود، اتومبیل پیکان

سفید یخچالی که قبلاً دستور توقیفش را صادر

کرده بود. ماشین را با گل و گامدهای رنگی آذین

بسته بودند و مقابل یک مطب پزشک پارک

نموده بودند.

از مغازه داران اطراف پرس و جو کرد - آقا

شما می توانین این پیکان سفید مال کس؟

مغازه دار که مشغول نوشتن حسابهای روزانه

بود، سرش را بلند کرد و گفت: گندوم... فکر

می کنم مال دکتر باشه...

افسر راهنمایی از بسته ها بالا رفت.

روپرویش منشی دکتر مشغول گفتگوی تلفنی

بود که باید دیدن مأمور انتظامی مکالمه اش را

گوشه کرد.

- سلام خانم، ببخشید اون پیکان سفید

مال شماست؟

- اون که با نوار رنگی و گل کاغذی تزئین

شده؟ - بله خودشه، مالک اون کجاست؟

- مال اکبر آقاست، تزریقانی... اونجا

ایستاده، مرد جوانی که متکلمه آنها را گوش

می کرد یا شنیدن این مطلب جلوتر آمد:

- سلام جناب سروان اتفاقی افتاده؟ -

ماشین شما در محل توقف ممنوع پارک

شده...

- والله قتل درهاش خراب شده، ترسیدم

دزد بزه گذارتمش اینجا که مواظبین باشم.

جناب سروان تورو خدا این یک سرتمه را

ببخشید و جرمهام نکنید. دیشب عروسی

داداشم بود دیدن هنوز گل و نوارهاش رو

نکندم.

لطفاً کارت اتومبیل.

- بفرمایید این کارت و این گواهینامه.

- پس مالک اتومبیل شما هستین.

بله عرض کردی کس... با من تشریف

بیارین تا کلا تتری محل.

نیم ساعت طول کشید تا فرد جوان را با

اتومبیلش به کلا تتری مربوطه تحویل دادند.

- مدارک و اسناد مالکیت اتومبیل رو لطف

بفرمایید. مزد جوان کیش را باز کرد و سند

ماشین را ارائه داد. افسر تجسس چند لحظه ای

مندرجات سند را مطالعه کرد و با کمال تعجب

پرسید: - این ماشین که به اسم شما نیست

مگه اکبر... نیستی

- چرا هستم قربان

- حسب این ماشین مال نصرته.

- جناب سروان من با قولنامه خریدم. اینم

برگ قولنامه که از نگاه خریدم و هنوز سند

نداره، طرف هنوز حاضر نشده... افسر تجسس

در خطوط قولنامه خبره شد. نام فروشنده

نصرت... نام خریدار اکبر... آیا ممکن بود که

مشغول خوش ماشینش را فروخته باشد؟!

باز یخ معامله اتومبیل با تاریخ کشف جسد

مطابقت شد. به این نتیجه رسیدند که روزها و

هفته ها پس از کشف جسد، زمانی که او مرده و

دفنش هم کرده بودند، همان روزها ماشین

معامله شده بود. پس از امضای سند حتماً

جعلی بود. در پرس و جو از بنگاه ای که اتومبیل

را در آن جا معامله کرده بودند، جمشید صاحب

بنگاه متذکر شد که:

- مالک اصلی ماشین مرده بیچاره و

مستأصلی بود. یک روز با نگرانی به من مراجعه

کرد و گفت:

ببخشید آقا، واسه من یه گرفتاری پیش

اومده، بجهام الان توی بیمارستان بستریه و

احتیاج به عمل جراحی داره که اگه عملش

نکنم از دست میره...

رنگ و حال درست و حسابی نداشت. یکی

دو مرتبه هم بغض پیچید توی گشوش و اشک

چشمانش رو خیس کرد. می گفت فقط پونصد

هزار تومان احتیاج دارم، اگه این معامله

سرنگیره بجهام می هیره، بقیه پول ماشین

بمونه واسه وقتی که سند زدم... اولش جوابش

کردم و گفتم: "نه جونم باید روز معامله سند

رو بزی و تمام پولت رو هم بگیری" اما وقتی با

پیشانی از در زد بیرون، دلم سوخت. صداهای زدم و به اکبر آقا تلفن زدم. آخه چند وقت بود که سراغ یک ماشین مرتب رو از من می گرفت. منم، اونو در جریان قرار دادم.

من آدم ساده لوحی نیستم که کلاه سرم بوه، سند و دفترچه ماشین رو کنترل کردم، کارت ماشین رو با شماره شاسی و ارقام موتور مطابقت دادم، همه درست بودند. از طرفی گواهینامه ای که نشون داد روی آن اسم مالک را نوشته بود

نصرت... شماره شناسنامه ۱۹۱ و در سند هم همین مشخصات نوشته شده بود...

از او سوال شد

- یعنی عکس روی گواهینامه با عکس فروشنده ماشین مطابقت داشت؟

- کاملاً. چندین بار نگاهش کردم. تطبیقش دادم. اصلاً جای تردید نبود. باز اکبر آقا خریدار ماشین در باره مشخصات فروشنده تحقیق شد.

کسی که ماشین رو ازش خریدی چه مشخصاتی داشت؟

- جوانی بود حدود ۳۵ سال، قد بلند و لاغر اندام، سیوهای سرش بلند و پیشانی و چهره ای نگران داشت.

این چهره بیشتر با خسرو و بابا تورج شباهت داشت تا نصرت که پیرمردی چاق و کوتاه بود. و به همین جهت تورج و خسرو در برابر اکبر قرار گرفتند اما بی تردید، گفت:

نه، به هیچ وجه، هیچکدام اینها نیستند. اون به آدم هریس و بیخود بود با رنگ پریه و چینی لاغر و افتاده...

اما فروشنده ماشین چه کسی بود؟ آیا کسی از بوف تورج یا خسرو که مأمور شده بود ماشین را با این حقه آب کند؟ ظاهراً ماشین نصرت را با نام خود نصرت قولنامه کرده بودند تا کسی بویی نبرد و آن جا یک آدرس ساختگی و بی سروته نوشته بودند که اصلاً وجود خارجی نداشت و به این ترتیب کوچکترین رد یا سرنخی باقی نمانده بود که از طریق آن بتوان فروشنده ماشین را شناسایی یا دستگیر نمود.

عوامل اداره تشخیص هویت، ماشین را زیرورو کردند. سندلیها را درآورده و گوشه و کنار آن با ذره بین مورد بررسی قرار داد.

مأموریت آنها این بود که بگردند تا شاید لکه

خون یا سند قابل استفاده ای را از قتل نصرت بدست آورند و بالاخره پس از ساعتها موشکافی، چندین لکه خون در کناره های صندلی، جایی که به سادگی دیده نمی شد، کشف نمودند و جهت بررسی و مطابقت با گروه خون نصرت به آزمایشگاه فرستادند...

در تحقیقات دامنه داری که از بنگاه جمشید و اکبر آقا خریدار اتومبیل به عمل آمد - تا شاید اطلاعات بیشتری در باره مرد ناشناس بدست آید - هیچ نتیجه ای حاصل نشد. تا اینکه تلفن گلتنری به صدا در آمد.

پشت خط، یکی از شاگردان بنگاه بود:

- می خواستم بگم اگه فروشنده رو کنار دارین، من به اطلاعاتی ازش دارم.

مأمورین اجازه ندادند تا کلامش تمام شود و به سرعت بوق زاهی بنگاه شدند. او می گفت:

- وقتی ماشین رو معاینه کردند زاپاس و جگ در صندوق عقب بود. خودش پیشقدم شد که اوتارو به من تحویل بده من هم به این امید که از اکبر آقا انعامی بگیرم یا او رفتم جلوی به قهوه خانه و ایستاد رفتم و چند دقیقه بعد جگ و زاپاس را آورد و به من داد. احتمال داره

کسانی که اونجا زندگی می کنن از کارش سر در بیارن...

اکیبی با شاگرد مغازه زاهی قهوه خانه شدند در اطراف فلکه دوم جزایه در کنار یک سینه ای قهوه خانه ای قهوه ای قرار دارد. مشخصات فروشنده ماشین را به قهوه خانه دار دادند لبخندی زد و گفت:

- فرمان آهنون حل و دیوونه معروف خونه اش سر کوچه است پلاک ۱۱۱ در طلوعی رنگ و رو رفته ای که از همین جا پیدا است. رنگ زا که زدند، بچه ای میان دو لنگه در پیدا شد.

گوشه حیاط سرد جوان و لاغر اندامی با چند کبوتر بازی می کرد و آنها را آب و دانه می داد.

پسرم آقا فرمان کجاست؟ باهاش کار دارم.

- عمو فرمان اونجا، اونجا پیش گفترا.

مأمورین همان جا متهم را بازداشت کردند و با توجه به اجازه نامه بازرسی منزل که از طرف بازرس ویژه قتل صادر شده بود، آنهاش را بازرسی کردند و مدارک مهم نیز بدست آوردند: گواهینامه نصرت اما با عکس آقا فرمان و مهر تفلین که در گوشه آن نقش بسته بود، تسبیح ساعت و کیف جیبی نصرت و...

فرمان را، هم با بنگاهداری هم با اکبر آقا روبرو کردند. هر دو تصدیق نمودند که او همان فروشنده اتومبیل است. سپس وی را به کلانتری بردند و ساعتی بعد کار بازپرسی از متهم آغاز گردید.

- اسمت چه، چکاره ای، چند سال داری؟

- فرمان، ۳۴ ساله، درسم را نیمه تمام رها کردم و چند وقتی وقتت را رفته کمکی بودم. حالا هم خیلی وقته بیگارم...

- زن و بچه داری؟

- نه زیر این آسمان کی بود یه برادر دارم یه برادرزاده.

- روی گواهینامه عکس شما چسبانیده شده اما اسم نصرت ۵۲ ساله را نوشته اند. شما کدامیک از این دو نفر هستی؟

- حسن فرمان هستم، عکس صاحب گواهینامه رو نکندم و عوضش عکس خودم رو زدم و به مهر دروغکی درست کردم و زدم کنارش.

- قولنامه فروش ماشین رو، شما امضاء کردی؟

- بله من امضاء کردم و ۵۰۰ هزار تومان هم گرفتم.

- ماشین رو از کجا آوردی؟

- قصه اش طولانیه، سالهای ساله که من اعمامم ناراحت و اوضاع و احوال درستی ندارم.

بعضی شبها که سردرد عجیبی توی جویم لونه می کنه و حالت های عصبی بهم دست میده، از خونه می زوم بیرون توی کوه و کتل، بلع و جغیرا راه می افتم و میرم...

اون شب هم ماجرا اینطور شروع شد: در بیابانهای اطراف تهران تو تاریکی مطلق گاه می رفتم و گاهی می موندم. زمزمه می کردم فریاد می زدم، آروم می گرفتم، گهگاه درد

فسا شناسی بلند وجودم رو به لرزه می انداخت. از کنار یک جاده خاکی که می گذشتم، صدای ناله ای تکانه داد. اولش گمان کردم خیال ورم داشته، اما تکرار فریادها و ناله های ضعیفی که می شنیدم منو در جا متوقف کرد. در تاریکی هور و بزم را زیر نظر

گرفتم صدای کشیده شدن چیزی بر روی زمین می اومد، در ستا که داشت فریاد میداد، یه انسانه.

چراغ قوه انداختم توی صورتش، پیرمردی بود خاک آلود و خسته و خراب که با دست و پای بسته روی زمین می کشید. دست و پاهاش رو

باز کردم. بعدش سر و صورتشو پاک کردم و نشستم کنار دستش تا کمی آرام گرفت و به سختی تونست بگه:

- بی‌پدرمادرها منو آوردن اینجا دست و پام رو بستن، تا برن مال و اموالم رو ببرن، اما نمی‌ذارم از گلو بشون پایین بره...

- زیر بغلش را گرفتم و آهسته از کنار تپه آوردمش پایین با خودش می‌گفت:

- این لطف خدا بود که شمار سیدی، تویی آن شب، توی این تاریکی و بیابونی که اینقدر پرت و دور افتاده است...

چند قدم پایین تر میون درختها ماشینی پارک بود. اشاره کرد که ماشین منه، رفتیم توی ماشین اما سولچش نبود بهش گفتم بعون تنای برم کسی رو بیارم درستش کنه، اما دستهای منو چسبید و التماس کرد که منو تنها نگذار...

ناچار کمکش کردم و به ساعت طول کشید تا کتوشو بندمش به دم جاده اسفالته، اونجا یکنه غش کرد و از حال رفت. ماشینی گرا به کردم و آوردمش خونه. برادرم رفته بود سفر و من تک و تنها بودم. خوابانیدمش به گوشه، آب و قندی ریختم توی گلویش تا خوابش بره، هوا کم‌کم روشن شد. تنهاش گذاشتم و رفتم سراغ مکانیکی و بودمش سر وقت ماشین، روشنش کرد و آوردمش اینجا، سوئیچ بزدکی برای درست کرده بود.

چند روزی ازش پذیرایی کردم. بنا اینکه خودم حال درست و حسابی نه‌اشتم اما اونو به چشم پدرم نگاه می‌کردم. پدری که خیلی وقت پیش رفته بود...

وقتی به خودش آمد گرچه هنوز قدرت بلند شدن نداشت اما از سر نگرانی شروع کرد به قصه گفتن و به هر زحمتی که بود با صدای گرفته و ناتوانش واسه فن مساجرای پولدار شدنش رو تعریف کرد و می‌گفت تا رسید به اونجا که خاطر خواه یکی شده بود زنی به اسم خاطره و اینکه قصه داشته سرزنش به زن دیگه بگیره، می‌گفت کسی که پولدار باشه هر کاری دلش بخواد می‌کنه، بعدش اشاره کرد از داخل جیبش عکس اون زن رو در آوردم، دادم بهش، پشتش نوشته بود "خاطره افروز ۱۳۶۷"

بهش گفتم چرا می‌خواهی دوباره زن بگیري؟ مگه اون زنی که سالها به پات نشسته بود و

گیس سیاهش رو سفید کرده بود چه گناهی داره؟ یا سماجت دستش رو تکون داد و گفت:

دیگه - بسه نمی‌خوام بشنم، من خیلی وقته تصمیمو گرفتم حالا باش ببین. اگه فقط بتونم فقط روی پاهام بلند شم حسابشون رو میرسم! هر وقت می‌خواست باشه می‌افتاد زمین، فکر کنم استخوان پاش شکسته بود یا ترک برداشته بود. به‌کم تب داشت... گفتم این حرفها رو زن، شاید اگه این فکرو سنی کردی این بلا سرت نمی‌اومد، سوپری و هر که گیری!؟

با مصیبت منو برانداز کرد و داد کشید: بذار بهت بگم... صدتا جوون امروز مثل تو رو حرفم به یکه تو ذهنم یاد روزهای گذشته بیدار شد. اون روزی که پدرم گفت زن میارم و مادرم شیون کرد. روزی که مادرم بهش التماس کرد که نه یوسف تو رو خدا... نکن این کارو، به بچه‌هات رحم کن... و بانام... با لگد کوبید تخت سینه‌اش بعدش از در زد بیرون و رفت...

اما مدتی بعد دوباره پیداش شد اما این دفعه با یک دختر بیرون و از اون به بعد هر دو شون با مادر رفتار یک کنبورو داشتن، اینو بیار به آتو ببر! بعد از یک هفته به روز صدای شیون و زاری برادرم بیار شدم مادر - برخلاف همیشه خوابیده بود، دراز دراز کف اتاق، روی مادر به گلیم خوش نقش و نگار که خودش هم بافته بود کشیده بودن، رفتم طرفش که بغلش کنم، برای آخرین بار ببوسمش، بگم مادر... مادر جون چی شده، چه یلایی سرت اومده که یکهو بیابم با دعوا پرتم کرد گوشه‌ای، صداها قاطی شده بود، حرکت آدمهای دوروبرم... صدای گریه، یخ یخ و نفس نفس زدن آدمها... و صدای زنی که آرام به زن دیگری گفت:

سم خوردم... آره، ننه بیچاره دیگه نه اینجا رسیده بود!

- بیچاره زینت... بیچاره زینت خانوم... و بیچاره من و برادرم...

هر گذر روزهای تاریکه دیگه هیچ چیز رو احساس نکردم، جز اینکه یک روز متوجه شدم کسه بیاد دستهای زنده‌م شده افتادم گوشه تیمارستان، آسایشگاه روانی با آدمهای رنگارنگ.

خیلی وقتها یا توی بیمارستان بودم یا

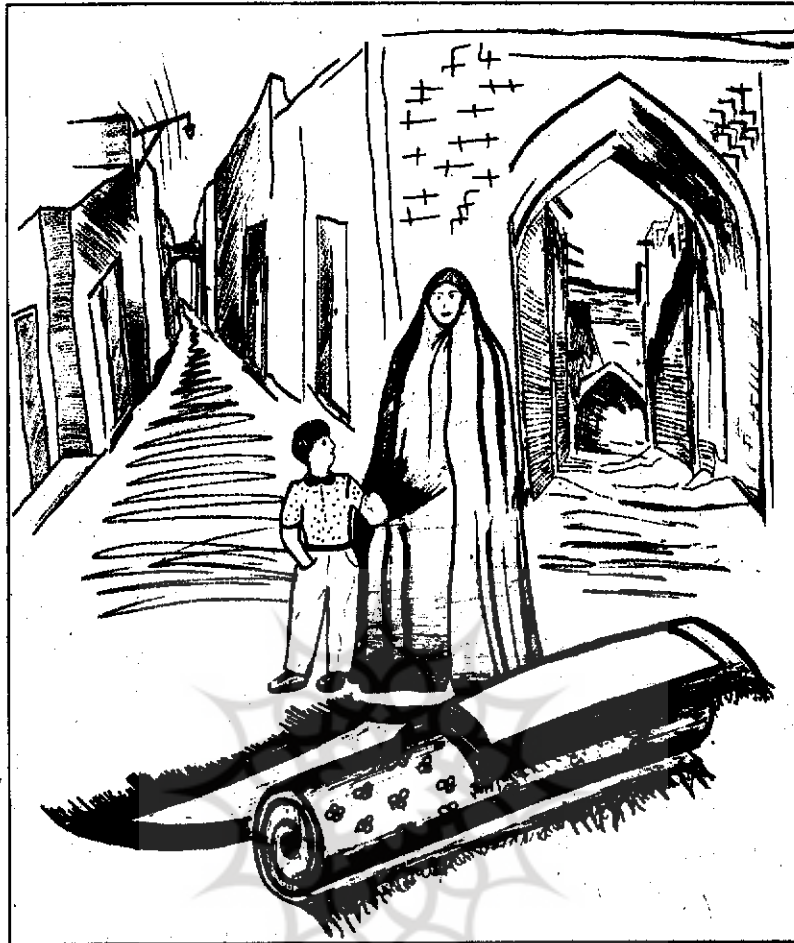
گوشه زیرزمین، حسم می‌کردن و بجه‌های دوروبرم فریاد میزدن:

- فرمان خله افرمان چله! ... بعدها که بزرگتر شدم بابام از دنیا رفت و سوگلی‌اش بدون بچه یک شب گذاشت و رفت. اما من بعد از آن حادثه تلخ دچار وضع و اوضاع دیگری شده بودم گهگاه حالم خوب بود و گهگاه از دنیا بری می‌شدم. عاصی میشدم. همیشه‌ها را می‌شکستم آدمها را با چوب می‌زدم، ناسزا می‌گفتم وقتی به خودم می‌آمدم که کار این کارها گذشته بود...

اما آن شب که آن مرد ناشناس به تورم خورد، جز انگیزه کمک به یک آدم از پای افتاده چیزی در ذهنم نبود، خیلی وقت می‌شد که اون حال و روز عصبی سر وقتم نیامده بود. اما اون شب از دم عصری بنام مورخو می‌کرد، دست و پاهایم می‌لرزید و گهگاه تشنج ضعیفی در سر و صورتم احساس می‌کردم. تا اینکه اون اتفاق افتاد و رسید به اونجا که آن مرد از ماجرای ازدواج دوباره‌اش و اینکه اون می‌خواه زن جوانی رو بپزیره توی زندگیش، با من صحبت کرد. یک لحظه حس کردم که اون پدرمه، پدری که با تبر ستمکار هوش ریشه زندگی مارو خشکانده، دوباره برگشته و می‌خواه اون دختر جوان رو بپزیره توی زندگی ما، الم شنگه‌ای برپا کند، بعدش قیافه مادرم سبز شد جلوی چشمام و صداهایی که می‌گفتند: اونو چیز خور کردن... سم ریختن توی غذایش... یکهو قیاطی کردم دیگه نمی‌دونم کجا بودم و چه می‌کردم، هیچی نفهمیدم، چاقویی با که در بالای طاغچه بود برداشتم و به او حمله کردم در حالت عبادی نبودم نفهمیدم چی شد خودم دیگه از حال رفتم، تا صبح وقتی به هوش اومدمم چقدر بعدش، به ساعت دو ساعت... تمام سرو صورتم غرق خون بود. اونم که نمیدونم چقدر تو خون خودش دست و پا زده بود و معلوم نبود که ساعتها پیش از این مرده بود. با دیدن اون صحنه کم کم داشتم به خودم می‌آمدم، از ماجرای شب گذشته مختصری در حافظه‌ام مونده بود ترسیدم!... هوا تاریک و روشن بود که به زحمت گذاشتمش توی صندوق عقب ماشین و بزدهش توی بیابون، ره‌اش کردم، تسبیح و ساعت و کیف و لوازمش رو نگهداشتم، برگشتم به خانه، ساعتها گریه کردم

مثل کسی که دست به خون پدرش آلوده شده باشد بعد از چند روز به فکر دیگه به سرم زد رفتم دنبال ماشین، سند و کارت و گواهینامه‌اش را از داخل داشبرد پیکان پیدا کردم عکس اونو گندم و به جای اون عکس خودم رو چسباندیم روی گواهینامه. لباس مناسب پوشیدم با سرو وضع مناسب رفتم بنگاهی ماشین نصرتو قولنامه کردم. می‌دونین هنوز بوی خون تازه‌اش را در پرده‌های بینی‌ام احساس می‌کنم هنوز باور ندارم که این کار کار من بوده...

در بازپرسی از منزل متهم اوراق پراکنده‌ای بدست آمد: مدارک پزشکی - شامل سوابق بیماری خطرناک او، همچنین مدارک بستری بسودن وی در بیمارستانهای روانی و... که همگی مؤید این مطلب بود که وی در شرایط نامساعد روحی دچار حمله عصبی و حالت جنون میشود، بنابراین اعترافش بر ارتکاب قتل



رفتار خود، نبوده است. در طی جریان تحقیق چند روزی بود که فرمان دوباره فرمان، عقل و اراده خود را از کف داده بود و افکار پریشانش چون زنجیر محکمی او را به هر طرف می‌کشاند. شیشه‌های بازداشتگاه را شکسته بود، رگ دستش را بریده بود و چندین مرتبه تا پای مرگ پیش رفته بود. با توجه به نظریه پزشکی قانونی او نباید مجازات می‌شد. چرا که متوجه نبوده که چه می‌کند و تنها راه مانده، بستری نمودنش در یک از بیمارستانهای روانی تهران بود. تا هم به علت خطرناک بودن وضعیتش از محیط و جامعه دور بماند و مهمتر اینکه در مورد درمان وی اقدامات لازم صورت پذیرد. وقتی نامه معرفی او به بیمارستان نوشته شد خون سرد و آرام از روی صندلی برخاست و گفت: حیف پولها موند همینجوری... هیچکس اونهارو نبرد واسه مادرم... در همین لحظه یکی از

میباشد... در ارتکاب قتل توسط فرمان، دیگر هیچ تردیدی وجود نداشت، وی را با مدارک پزشکی بدست آمده در اختیار پزشکی قانونی قرار

مامورین به او نزدیک شد و پرسید: کجاست آقا فرمان، پولهاست کجاست تا بدم تحویل مادرت؟

و او که آرام تر شده بود جواب داد:

- توی همون خونه خرابه توی باغ... زیر خاکها. همان روز مامورین در بازرسی از کلبه‌ای که آن شب نصرت را در آن جا زندانی کرده بودند، در کنار دیوارها و زیر مشتی خاک داخل یک کیسه پلاستیکی، بسته‌های اسکناس را یافتند. همان اسکناسهایی که یک شبه نصرت رو عوض کرد و از آن پیرمرد خسته و منزوی جوان سرحالی ساخت که خیال ازدواج دوباره‌اش به سرزند... آرزویی که چون گردباد طمع ارواح پریشان خسرو و تورج را به پرتگاه تباهی کشاند، و سرابی خیال دوباره خاطره و جمیل را در ذهن کوچک خسرو زنده می‌کرد، بی‌آنکه بداند که پیش از آن اعتیاد همه راههای پشت سرش را به بن‌بست کشانیده بود...

پایان

دادند تا در کمیسیونی مرکب از روانپزشکان معاینه‌اش نموده و به صراحت پاسخ دهند که:

۱- آیا فرمان، مبتلا به جنون هست یا خیر؟

۲- آیا در زمان ارتکاب جرم، مبتلا به جنون بوده و مسئول اعمال و رفتار خود بوده است یا خیر؟

چند هفته‌ای این ماجرا به طول انجامید و سرانجام گزارش روانپزشکان بشرح ذیل ارسال گردید:

"متهم مبتلا به جنون ادواری" است. یعنی در صورتی که مبتلا به جنون شود مسئول اعمال خود نمی‌باشد زیرا اراده‌ای بر اعمال خود ندارد. اما پس از رفع حالت‌های جنون‌آمیز عقل، دوباره بر وی حاکم می‌شود. و در آن شرایط مسئول اعمال و رفتار خود خواهد بود. برطبق بررسیهای به عمل آمده و معاینات انجام شده و مشاوره پزشکان، متهم در زمان ارتکاب قتل مبتلا به جنون بوده، پس مسئول

نمی‌توانست معتبر باشد. اما خوشبختانه دلالی این اقرار را ثابت میکرد:

کلبه‌ای که شب اول نصرت را ربوده و در آنجا زندانی کرده بودند یکی از راههای ثبوت ادعای فرمان بود. از وی خواسته شد محلی را که نصرت و اتومبیلش را در آن جا یافته بود نشان دهد، که به راحتی

همه جوانب آن را نشان داد. همچنین چاقویی را که با آن مرتکب قتل شده بود از داخل خاکهای باغچه خارج میکرد و به مامورین تحویل داد. چاقوی دسته سفیدی که روی تیغه‌اش هنوز لکه‌ها خون خشکیده به چشم می‌خورد... و از داخل لباسهای چرک متهم، پیراهن و شلوار و جورابهای خون‌آلود کشف گردید و سپس جهت بررسی نمونه خون در اختیار اداره تشخیص هویت قرار گرفت. که پس از بررسی گزارش نمودند که لکه‌های خون روی صندلی اتومبیل، لباسها و چاقو از گروه B مثبت یعنی همان گروه خونی نصرت،